«به نام خالق مهربانی ها»

ماه من، نور میخواهی؟

نرگس سراجیان تهرانی

میلیاردها میلیارد سال پیش، و در روزگار و زمانی که پروردگار مهربان تازه آسمان و زمین و ماه و خورشید را آفریده بود، خورشید داغ و فروزان، و ماه خاموش و سرد بود. آه، ماه بیچاره!

شبی از شب ها، ماه روبه خورشید کرد و گفت:«ای خورشید عزیز! به من نگاهی بینداز و خود قضاوت کن که آیا این انصاف است که همیشه خاموش و سرد باشم؟ و تو از همه ی دنیا داغ و پرنورتر؟»

خورشید با مهربانی به ماه غمگین نگاهی انداخت و پرسید:« ماه من، نور میخواهی؟»

ماه گفت:« آری، خورشید جان، گمان کنم آن قدر مهربان باشی که بتوانی اندکی از روشنایی ات را به من قرض دهی.»

خورشید خندید و گفت:« ماه عزیز، به تو اطمینان می دهم که با نور زیباتر خواهی شد. اما تو کی آن را به من باز میگردانی؟»

ماه با افسوس گفت:« حیف که نور خودم نیست. و رو به خورشید ادامه داد:« می شود آن را برای یک میلیون سال قرض بگیرم؟»

خورشید پاسخ داد:«البته، و حالا، تو میتوانی...میتوانی دستانت را در دستانم بگذاری، تا به تو از روشنایی و گرمای وجودم بدهم.»

ماه، دستان سرد و بی روحش را در دستان داغ خورشید گذاشت و خورشید با تمام وجودش، دستان ماه را گرم کرد. پس از لحظه ای، ماه نورانی شده بود.

ماه با شوق و ذوقی وصف نشدنی گفت:« متشکرم، ممنونم...ممنونم ای خورشید مهربان!»

و از آن پس، خورشید روزها، و ماه شب ها بر زمین تابید و تابید، و روز ها و روزها گذشت، تا سرانجام یک میلیون سال فرا رسید...

سال ها پیش، پروردگار عالم، انسان را خلق کرده بود و از عمر زمین هم شاید سال های سال میگذشت...

...

– مادر، میخواهم امشب کنار پنجره بخوابم.

– باشد دخترم. شبت به خیر!

– شب به خیر مادرجان.

مهتاب چراغ خوابش را روشن کرد و به آسمان نگاهی انداخت.

– پروردگارا! امشب ماه چقدر زیبا به نظر می رسد...

ناگهان مهتاب چیزی دید که خشکش زد. در واقع آن قدر حیرت زده شده بود که فکر کرد خواب می بیند...اما نه؛ خواب نبود.

ماه کمی به پنجره نزدیک شده بود. با بغض گفت:« سلام دخترجان. فکر کنم مرا بشناسی، چون همه می شناسند.»

دختر با چشمان گرد شده به ماه نگاه کرد و من من کنان گفت:« س...س...سلام! من هم...مهتا...ب...هس...هستم...تو...تو حرف می زنی؟»

ماه با ناراحتی جواب داد:« خواهش میکنم مهتاب جان، من فرصتی ندارم. آرام باش و به حرف های من گوش بده.»

– خب بگو...بگو ماه عزیز!

– من از تو خواهشی دارم. من...من یک میلیون سال پیش سرد بودم و خاموش و بی فروغ...من...

مهتاب هیجان زده میان حرف ماه پرید:« نداشتی؟ پس چطور نورانی شدی؟ ها؟! چطور؟!»

– اگر میان حرف من نپری، می گویم. خب می دانی، خورشید آن موقع داغ و پرنور بود.

ماه نفس عمیقی کشید و با عجله اضافه کرد:« و مهربان. او خیلی مهربان بود. – و البته هنوز هم هست – او به من به اندازه ی یک میلیون سال از روشنایی وجودش به من قرض داد. و امروز، آخرین روز است. درست روزی که باید نور خورشید را به او پس بدهم. »

به نظر میرسید چهره ی ماه غمگین تر از قبل شده بود.

ادامه داد: من از تو میخواهم که تو...که تو اگر میشود...خب، اگر می شود...

– از خورشید بخواهم که نورت برای همیشه برای خودت باقی بماند؟ ببینم، تو خجالت می کشی خودت از او بخواهی؟

ماه عجولانه گفت:« نه نه، شاید اگر تو از خورشید بخواهی، قبول کند. او عاشق بچه ها بوده و هست و خواهد بود! » و با شرمندگی گفت:« خب، کمی هم...کمی هم خجالت می کشم. می دانی، یک میلیون سال خیلی است دیگر!»

مهتاب به گونه های سرخ شده ماه نگاه کرد، خندید و گفت:« من باید چه کاری انجام دهم ماه خجالتی عزیز؟!»

– پنج ساعت دیگر که خورشید طلوع می کند، من می روم. لطفا تو از او بخواه...

...

ساعت تیک تاک کنان صدا می کرد و قلب دخترک با لرزشی بی صدا می تپید. اگر خورشید حرفش را قبول نمیکرد، از این پس و شاید تا ابد شب ها در تاریکی محض فرو می رفت... آه، بدون هیچ شب زیبایی...و در حقیقت، بدون هیچ شب نورانی... اگر خورشید اهمیتی نمی داد...اگر او نمیتوانست...دیگر حتی نفسش هم می لرزید.

پنج ساعت تمام شده بود.

خورشید از پشت کوه ها بالا آمد و ماه در حالی که به آرامی پایین می رفت به او رسید.

در همین هنگام، دخترک از روی زمین تا جایی که می توانست فریاد کشید:« ای خورشید مهربان! صدایم را می شنوی؟ »

خورشید نگاهی به زمین انداخت و دخترک را با گونه های طلایی و موهای بافته شده اش کنار غنچه گل محمدی دید. با صدایی پر طنین پاسخ داد:« آری! دختری با گونه های طلایی! صدایت به گوش خورشید می رسد. »

مهتاب با صدای بلندتری فریاد زد:« خورشید مهربان، می شود نور ماه را برای همیشه به او ببخشی؟ ماه برایم همه چیز را تعریف کرد. لطفا این کار را بکن. چون اگر ماه بی نور شود، شب ها هم تاریک می شود. خواهش میکنم خورشید مهربان...»

خورشید لبخندی زد. تمام ماجرا را فهمید.

– ماه من، و دخترک گونه طلایی، من همان زمان که به ماه نور بخشیدم، به او گفتم که آن را ظرف یک میلیون سال به من پس بدهد. اما این نور، برای تمام عمرش است. من فقط میخواستم صداقت ماه را ببینم...و بدانم که آیا شایستگی این بخشش را دارد؟

و ای ماه نورانی من، بدان که این نور و گرما، هدیه ایست از سوی پروردگارت، و من تنها به عنوان یک واسطه، به تو خواهم گفت که این نور و گرما برای همیشه در آغوشت باقی خواهد ماند!»

خورشید، پس از اتمام جمله اش آرام آرام طلوع کرد و تنها در پاسخ دخترک و ماه غرق در شادی که سپاسگزارانه برایش دست تکان می دادند، لبخند زد. لبخندی که در عمقش، رنگارنگی پروانه های طلایی به چشم می خورد...

خب، دوستان من؛ میدانید، شاید این یک افسانه باشد، اما به هر حال از آن روز است که همه خورشید را با مهربانی اش می شناسند، و ماه را با صداقت...و هر دو را دوستانی مهربان، برای بچه های کوچک!..باور نمیکنید؟!